**دخترک کبریت**

فروش

**نویسنده: هانس کريستين آندرسن**

**مترجم: غ. محتشم**

**این یك داستان شادی بخش نیست. برعکس، سرگذشتی است بسیار غم انگیز و دلخراش.**

**\*\*\***

سال‌ها پیش در شب عید سال نو، کوئی ابری از غم و رنج بر جهان سایه انداخته بود.

**امروز هم پس از گذشت سالها، وقتی شما داستان غم انگیز دخترك كبریت فروش را می‌خوانید، احساس رنج و اندوه فراوان می‌کنید.**

**اما دختر فقیری که در آن شب عید سال نو از دنیا رفت، بسوی بهشت پرواز کرد تا در میان کودکان خوبی که در بهشت بسر می‌برند برای همیشه به خوشی زندگی کند •**

**داستان ما سالها پیش در شهری بزرگ بنام دانمارك، كه مردمانی ثروتمند و همچنین فقیر در آن بسر می‌بردند، اتفاق افتاده است.**

**در يك اطاق کوچك زیر شیروانی، در فقیرترین محلات شهر، در ساختمانی قدیمی و کهنه، دخترك بينوائی با پدرش زندگی می‌کرد.**

**پدرش مردی بسیار بداخلاق و شریر بود و علاوه بر آنکه کوچکترین توجهی به دخترك بدبخت نداشت پیوسته او را آزار و اذیت می‌کرد و كتك می‌زد.**

**هنگامیکه او خیلی کوچك بود مادرش چشم از جهان بست و مادر بزرگش از او نگهداری کرد و بزرگش نمود. اما از بخت بد یکسال پیش مادر بزرگش نیزبدنبال ناخوشی مختصری مرد و او را در این دنیای بزرگ تنها گذاشت.**

**دخترك بينوا دیگر در دنیا کسی را نداشت که دوستش داشته باشد و يك جمله محبت آمیز به او بگوید. در عوض فحشهای زشت و جملات دور از ادب از دهان پدرش بیرون می‌آمد و نثارش می‌گردید.**

**او صبح خیلی زود بیدار می‌شد و در کوچه‌ها و خیابانهای شهر راه می‌افتاد و متاع حقیر خودش را که عبارت از قوطیهای کبریت بود، به رهگذران می فروخت. تا اینکه ....**

**\*\*\***

**يك شب ...**

**شبی که فردای آن سال نو شروع می‌شد، شبی سخت تاريك وسرد بود و تکه‌های درشت برف از آسمان می‌بارید. در تمام شهر کودکان در خانه‌های گرم و اطاقهای روشن، با اسباب بازی۔ های رنگارنگی که پدر و مادرشان برای آنها خریده بودند، سر. گرم بازی بودند.**

**تنها کودکی که در کوچه‌های شهر در آن وقت شب دیده می‌شد همان دخترك كبریت فروش بود.**

**طفلك از شدت سرما می لرزیدوحیران و سرگردان از کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگر می‌رفت.**

**پاهای برهنه‌اش در برف نرم و سرد فرو می‌رفت و دستهای سرخ و یخ زده‌اش بسختی جعبه قوطی کبریت‌هایی را که تا آنوقت شب نفروخته بود، نگه می‌داشت.**

**هیچکس حتی يك سكه بی قابل هم برای خرید کبریت به او نداده بود.**

**رهگذران بدون توجه به آن طفلك تیره روز، به عجله از کنارش می‌گذشتند و می‌خواستند تا هر چه زودتر از سرما بخانه های گرم و روشن و قشنگ خود پناه ببرند.**

**دخترك ازبازگشت به خانه سخت می‌ترسید، زیرا دست خالی جرئت نداشت با پدر بداخلاق و سختگیرش روبرو شود.**

**بدتر از همه پاهای برهنه کوچولویش از زور سرمابی حس شده و قادر به حرکت نبودند. آن روز صبح يك جفت از کفشهای کهنه پدرش را پوشیده بود و هنگامیکه می‌خواست از خیابان عبور کند، از ترس برخورد با کالسکه هائیکه به عجله می۔ گذشتند، دوید.**

**کفش‌های راحتی پدر که برای پاهای کوچک او خیلی بزرگ بودند از پاهایش افتاد و در میان گل و لای خیابان، و رفت و آمد مردم گم شد.**

**بیچاره دخترك هرچه جستجو کرد آنها را نیافت و ناچار با پاهای برهنه براه افتاد.**

**آن روز برای دختر بسیار بد شروع شد ... بیچاره کودك.**

**او در کوچه‌های تاریك قدم می‌زد و بدن ضعیفش در میان روپوش کهنه و پاره و نازکش از زور سرما و گرسنگی، مثل بید می‌لرزید و چیزی نمانده بود که یخ بزند.**

**دانه‌های درشت برف روی گیسوان بلند وطلائیش می‌ریخت و آنرا زینت می‌داد. اما او هیچوقت به زیبائی خود و سوز. سرما فکر نمی‌کرد.**

**از هر پنجره‌ای روشنائی چراغ‌ها به بیرون می‌تابید و گاهی چهره کودك خوشبختی پشت شیشه ظاهر می‌شد ودخترک کبریت فروش را با تعجب نگاه می‌کرد.**

**بعضی از خانواده‌های سعادتمند را می‌دید که دورهم در اطاق بزرگی که اثاثیه ومبلمان قشنگ وعالی داشت جمع شده و شادی می‌کردند.**

**بوی غذا مخصوصاً بوقلمون سرخ کرده از درز پنجره‌ها به مشامش می‌رسید. |**

**آن شب، شب سال نو بود و دختر با خود می‌گفت: - بزودی سال کهنه از میان خواهد رفت و سال جدید جایش را خواهد گرفت.**

**دخترك جعبه‌ای که قوطی‌های کبریت را در آن گذاشته بود جلوی رهگذران می‌گرفت تاشاید دل یکنفر از آنها بسوزد ویك قوطی کبریت نا قابل از او بخرد. ولی مردم باشتاب از کنارش می‌گذشتند و بدون کمترین اعتنائی در تاریکی ناپدید می‌شدند.**

**کم کم هوا تاریکتر و کوچه‌ها خلوت شدند، اما او هنوز نتوانسته بود حتی يك قوطی کبریت بفروشد.**

**ناچار از شدت خستگی و سرما زیر سایه بانی که بین دو خانه قرار داشت نشست و سعی کرد که مادرش و بیش از همه مادر بزرگ خوب و مهربانش را در نظر مجسم سازد. غم مرگ مادر بزرگش کمی تخفیف یافته بود. دخترك با بیاد آوردن محبتهای آن پیرزن مهربان کمی احساس خوشبختی کرد، |**

**اما بلافاصله رنج و ناکامی ویاد روزهائی را که بدون عشق و محبت گذرانده بود، قلب کوچکش را فشرد. «آه اگر فقط مادر بزرگ خوب و مهربانش هنوز هم زنده بود او دیگر هیچ غمی نداشت.»**

**رفته رفته هوای شب سرد وسردتر شد. دستهای دختر بینوا از شدت سرما بی حس و کبود شده بود. دختر کوچولو سعی می‌کرد پاهای كوچك سرمازده‌اش را زیر روپوش کهنه و پاره‌اش جمع کند تا شاید کمی گرم شود. اما افسوس که فایده‌ای نداشت و کمترین احساس گرمی نمی‌کرد.**

**همینطور که خودش را جمع کرده بود و از شدت سرما تن لرزانش را به دیوار می فشرد، ناگهان فکری بخاطرش رسید.**

**شاید یکی از قوطی کبریتهائیکه در جعبه برای فروش گذاشته بود می‌توانست کمی او را گرم کند. اگر جرئت داشت قوطی کبریت را برداشته و آتش بزند خوب می‌شد.**

**هرطور بود با دستهای لرزان يك دانه چوب کبریت از توی قوطی بیرون آورد و آنرا روی دیوار آجری کشید:- اوه چه روشنائی گرد و قشنگی».**

**او انگشتهای کوچک یکی از دستهایش را روی شعله گرم چوب کبریت گرفت.**

**اما چیزی نگذشت که شعله کبریت به آخر رسید و خاموش شد. دخترك به عجله چوب کبریت دیگری روشن کرده**

**:. آه چه شعله سحرآمیزی.**

**این بار به نظرش رسید که جلوی يك بخاری چدنی که شعله۔ های آتش در آن زبانه می کشیدنشسته است.**

**دختر کوچولو پاهای سرما زده‌اش را از زیردامنش بیرون آورد و بطرف بخاری دراز کرد تا گرم شود.**

**افسوس که در يك چشم بر هم زدن شعله چوب کبریت تمام شد و بخاری از نظر محو گردید. دخترك بيچاره یخ کرده بود، و ناراحت به چوب کبریت**

**سوخته که در دستش باقی مانده بود چشم دوخت.**

**دختر کوچولو سومین چوب کبریت را به دیوار آجری کشید. چوب کبریت روشن شد وشعله کشید. ناگهان دیوار مانند شیشه، شفافیت پیدا کرد و دختر توانست درون اطاق را بخوبی تماشا کند.**

**میز بزرگی با رو میزی حریر گلدار در میان اطاق نهاده و روی آن را انواع خوراکیهای رنگا رنگ و شیرینی‌های عالی و غذاهای گوناگون پر کرده بودند.**

**درست در برابر چشمهای دخترك يكدانه بوقلمون بزرگ سرخ کرده دیده می‌شد که بخار مطبوع و عطر دلپذیر و اشتها آوری از آن برمی خاست. و يك کارد ويك چنگال نقره‌ای روی سینه بوقلمون برای پاره کردن و خوردن گوشت لذیذ آن دیده می‌شد.**

**اما همینکه دخترك بينوا بطرف آن طعمه خوشمزه خم شد، شعله کبریت به آخر رسید و تنها دیوار ضخیم وسخت در جلو دخترك پدیدار گردید.**

**در آن لحظه پرنده‌ای از روی سردخترك بطرف پنجره‌ای که زنی مهربان تکه‌های نان را برای پرنده‌ها می‌گذاشت بپرواز در آمد. ومثل این بود که دلش بحال زار دختر کوچولوی فقیر، که از شدت سرما قوز کرده و مانند بید می‌لرزید سوخت.**

**آن موجود کوچک که از آدمیان می‌ترسید و از آنها دوری می‌کرد باهوش فطری خود از دختر نترسید و خواست تا محبت خودش را به آن کودک بیگناه نشان دهد.**

**پس بسرعت در آن تاریکی شب بسوی سایر پرندگانی که با اودوست بودند، پرواز کرد و همراه دسته بزرگی از آنها بازگشت. تمام پرندگان دور تا دور دخترك كبریت فروش جمع شدند تا همدردی خودشان را به آن موجود ناتوان و افتاده نشان دهند**

**لبهای سرد و یخ زده دخترك بسختی برای لبخند زدن به آن پرندگان بی آزار از هم باز شد. پرندگان وقتی خوشحالی دخترك را دیدند، جیرجیر کنان دسته جمعی برخاستند و در تاریکی شب ناپدید شدند.**

انا

\*\*\*

**دخترك كبریت فروش چوب کبریت دیگری روشن کرد و شعله‌اش زبانه کشید ناگهان احساس کرد که زیر درخت کریسمس نشسته است و آن درخت کاج بمراتب قشنگ‌تر و بزرگتر از درختی است که شب عید سال گذشته از پشت پنجره خانه مجلل بازرگان ثروتمندی دیده بود.**

**صدها شمع کوچک و رنگا رنگ در میان شاخه‌های سبز درخت کاج می‌سوخت و منظره جالبی داشت.**

**دخترك دستهای کوچک و یخ زده‌اش را با شوق وذوق بسوی درخت دراز کرد. اما درست در همان لحظه چوب کبریت به انتها رسید و شعله‌اش خاموش شد.**

**شمع‌های روشن از برابر دیدگان دخترك بالا و بالاتر رفتند و در آسمان مانند ستارگان چشمك زنان دور شدند. سپس یکی از آنها مانند شهابی با دنباله آتشینش بسوی زمین سرازیر گردید.**

**دخترك بينوا زیرلب گفت: «. در همین لحظه یکنفر در حال مرگ است.»**

**البته این عقیده مادربزرگش بود. اوهروقت شب در آسمان شهابی را در حال فرود آمدن می‌دید، چنین می‌گفت:**

**- «این علامت آن است که روحی بسوی خداوندی که او را آفریده باز می‌گردد.»**

**مادر بزرگ مهربان تنها موجودی بود که در روی زمین نسبت به او محبت و دلسوزی داشت و این دیگر در این دنیا نبود.**

**دخترك باز چوب کبریت دیگری را به دیوار کشید و روشن کرد.**

**این بار هیکل مادر بزرگ در برابرش مجسم شد. صورت نجيب و دوست داشتنی‌اش درست مانند گذشته با محبت و خندان بنظر می‌رسید، حتی خیلی روشن‌تر و خوشحال‌تر از زمانی که زنده بود.**

**دخترك با دیدن او فریاد کشید:**

**. آه مادر بزرگ عزیزم! خواهش می‌کنم پیش من بمان و مرا ترك مكن. من میدانم که بزودی وقتی شعله چوب کبریت به انتهای رسیدفروشنی آن از میان رفت توهم ناپدید خواهی شد.**

**همانطور که آن بخاری با آتش گرم و مطبوعش و آن درخت زیبای کریسمس باجلال و شکوهش. و سفره رنگین غذاهای شب عید با عطر و بخار دلپذیرش از نظرم محو شدند. اوہ تمنا دارم از پیش من نرو».**

**دخترك با عجله و شتاب تمام با دستهای لرزانش باقیمانده کبریتها را از توی جعبه بیرون آورد و آتش زد تا مادر بزرگ از نظرش محو نشود. کبریت‌ها با شعله درخشان و گرم خود اطراف دخترك راچون روز روشن ساخته بودند. هرگز مادربزرگ خوب و کهنسال دخترك كبریت فروش چنان بلند قامت و باوقار وجلال بنظر نرسیده بود.**

**اودختر بینوا را بغل گرفت و از زمین که بلند کردو هردو سبکبار بسوی آسمان د به پرواز در آمدند. آن‌ها خوشحال و شادمان، باشکوه فراوان بطرف بالا و بالاتر پرواز می‌کردند**

ا

**هنگامیکه ناقوس‌ها حلول سال نو را اعلام کردند، دخترك کبریت فروش و مادر بزرگش به دروازه‌های بهشت رسیده بودند. جائی که هرگز سرما و گرسنگی، درد و رنج و فقر، قدرت دست درازی به آنها را نداشت.**

\*\*\*

**صبح روز عید سال نو که هوا خیلی سرد بود، مردم در زیر سایه بان بين دوخانه، جسد دختر فقیری را که هنوز گونه‌هایش برافروختگی داشت و اثر تبسم در لبهایش دیده می‌شد، خشك و بی حرکت پیدا کردند.**

**بیچاره دخترك از شدت سرما یخ زده بود.**

**در میان دامن روپوش کهنه‌اش چندین چوب کبریت نیمه سوخته دیده می‌شد.**

**همه می‌گفتند: «بیچاره دخترك! حتماً سعی کرده باحرارت ناچیز چوبهای کبریت، بدن نحیف خودش را گرم کند.»**

**اما هیچکس بدرستی نمی‌دانست که دخترك بدبخت در روشنائی چوبهای کبریت چه منظره هائی دیده و چگونه بهمراه مادر بزرگمهربانش به استقبال حلول سال نو، به آسمانها شتافته است.**

**پایان**